



پیغام عشق

قسمت هفتصد و بیست و ششم





با سلام،

چه کسی تنهاست؟

انسانی که حرص انباشتن هم‌هویت‌شدگی‌ها را دارد، ممکن است به‌خاطر آن از هر چیزی بگذرد و حتی ارزش‌های انسانی را زیر پا بگذارد. چنین انسانی در اوج موفقیتِ ظاهری، شهرت، ثروت و قدرت، احساس پوچی می‌کند. هم‌چون کاسه‌ای پر نقش و زیبا، ولی توخالی، بر روی دریای خرد بی‌کران زندگی شناور است. جدا و بی‌پناه، از سویی به سویی در نوسان است و آرام و قرار ندارد. چنین انسانی همیشه می‌پندارد که به‌اندازهٔ کافی خوب و دوست‌داشتنی نیست. چراکه همیشه در حال مقایسهٔ خود با دیگران است و همیشه نیز کسی پیدا می‌شود که در وجهی از صدها وجه انسانی، از وی جلوتر باشد. چنین انسانی احساس تنهایی می‌کند. چراکه دائم با همه در رقابت است، و چه بسا دیگران را مانعی برای پیشرفت خود می‌داند. چطور چنین انسانی می‌تواند دوست و همدمی داشته باشد؟ چطور می‌تواند با دیگران رابطهٔ سالم برقرار کند؟ اصلاً چطور می‌تواند به کسی اعتماد کند؟ چگونه می‌تواند صمیمیت را تجربه کند؟

حس به‌اندازهٔ کافی خوب و دوست‌داشتنی نبودن باعث می‌شود که آدمی اجازه بدهد که دیگران او را کنترل کنند تا تنها نماند. همین‌طور خود نیز سعی می‌کند دیگران را کنترل کند. چراکه می‌پندارد باید به زور، آن‌ها را کنار خود نگه دارد. اما وقتی انسان به آن اندازه از رشد معنوی برسد که بفهمد هیچ‌چیز در دنیا نیست که او را بهتر از این که هست کند، وقتی درک می‌کند برای این که کسی باشد، باید هیچ‌کس نباشد؛ برای این که دوست‌داشتنی باشد، باید از سعی برای دوست‌داشتنی بودن دست بردارد، دیگر خود را با دیگران مقایسه نمی‌کند. این بینش وقتی رخ می‌دهد که فرد شناختی و رای ظاهر و وضعیت‌های زندگی از خود و دیگران پیدا می‌کند. گویی کاسهٔ خالی شناور در دریای هستی در یکی از تکان‌های موج‌های دریا از آب پر می‌شود و در دریا غرق، و انسان عظمت حقیقت وجودی خود را درمی‌یابد. دیگر آرامش درونش به عوامل بیرونی بستگی ندارد. چراکه کاسه بدون توجه به آن چه در بیرون رخ می‌دهد، پر است؛ مهم نیست نقش و نگار روی آن چگونه باشد.



مولانا در غزل شماره ۴۸۳ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۰۰ گنج حضور، از حرص و طمع انسان برای بیش تر کردن هم‌هویت‌شدگی‌ها و ترس از دست دادن و خطرات ناشی از حرص و آز سخن می‌گوید، و مثل همیشه راه‌هایی را دست‌آویختن به رشته هدایت عشق می‌داند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱

هرآنکه از سببِ وحشتِ غمی تنه‌است

بدان که خصمِ دلست و مراقبِ تن‌ه‌است

هرکس که به علت ترس از دست دادن هم‌هویت‌شدگی‌ها، خود را از اصل خود جدا کرده است، بدان که دشمن عشق است و نگاهبان هم‌هویت‌شدگی‌ها. بدان که دل را فدای باوره‌هایش کرده است. انسان وقتی خود را و در نتیجه ارزش‌های واقعی خود را نشناسد، آن‌ها را به راحتی فدای خواسته‌های نفس می‌کند. مراعات من‌ذهنی را می‌کند، نه مراعات حضور را. این چنین انسانی تنه‌است، چون می‌پندارد حقیقت تنها از آن اوست و دیواری از تعصب بین خود و دیگران می‌کشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲

به چنگ و تَنَنِ این تن نهاده‌ای گوش‌ی

تنِ تو توده‌ی خاکست و دمدمه‌ش چو هواست

ای عزیز، تو به ترانه و آوای نفس توجه می‌کنی، به ساز ذهن که هر روز یک ساز می‌زند، و ترانه «پس من چی؟» یا «چرا من؟!» را سر می‌دهد. تو همه عمر، به هر ساز نفس می‌رقصی و هر چه می‌خواهد، با مشقت فراهم می‌کنی. غافل از این که انرژی و تمرکز خود را روی بعدی از وجود خود گذاشته‌ای که جز مشتی خاک نیست، و های و هویش پوچ و توخالی، باد هواست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۳

هوایِ نَفْسِ تو همچون هوایِ گردانگیز

عدو دیده و بینایی ست و خصم ضیاست

و آن باد که از کویر خشک نفس برخیزد، پر از گرد و غبار توهم است، چشم حقیقت بین تو را می پوشاند، بینش معنوی تو را ضعیف می کند، و تو راه و رسم درست زندگی کردن را گم می کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۴

تویی مگر مگسِ این مَطَاعِمِ عَسَلین

که ز اَمَقْلُوهِ تو را دَرْد و ز اِنْقَلُوهِ عَناسْت؟

آخر تو مگر مگس غذاهای شیرین چون عسل دنیوی هستی، که آن گاه که تو را در آن ها غوطه می دهند، درد می کشی و آن گاه که تو را بیرون می کشند، رنج می بری؟ وقتی با من ذهنی چیزی را می خواهیم و جذب آن می شویم، و با آن هم هویت می شویم، مانند مگسی هستیم که به ظرف عسل افتاده باشد. چنان حریصانه از عسل می خورد که هرچه مانع این انباشتن شود، هرچه هم هویت شدگی هایش را تهدید کند، برایش دردناک می شود و اگر کامل او را از عسل هم هویت شدگی ها بیرون بکشند، زندگی برایش زجرآور می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۵

در آن زمان که در این دوغ می فُتی چو مگس

عجب که توبه و عقل و رَوِیَّتِ تو کجاست؟



من از تو تعجب می‌کنم که چطور فراموش می‌کنی که توبه کردی دیگر با چیزی هم‌هویت نشوی، و باز مثل بی‌خردان و افراد ناآگاه، مثل مگسی باز در دوغ هم‌هویت‌شدگی جدیدی می‌افتی!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۶

به عهد و توبه چرا چون فتیله می‌پیچی؟

که عهد تو چو چراغی رهین هر نگباست

وقتی قانون اساسی می‌نویسی و عهد و پیمان محکم می‌بندی که در هر شرایطی آن را اجرا کنی، مثل این است که رشته فتیله را برای روشن کردن چراغ حضور محکم می‌پیچانی. اما این کار چه فایده‌ای دارد، وقتی عهد و پیمان تو چنان سست است که چراغ حضور تو با هر باد، با کوچک‌ترین اتفاقی خاموش می‌شود؟ شعله چراغ روغنی وقتی با کوچک‌ترین باد خاموش می‌شود که روغن به اندازه کافی جذب فتیله نشده باشد. شاید با این تمثیل، مولانا می‌گوید که برای این که بتوانی به عهد و پیمان خود عمل کنی و چراغ حضور تو خاموش نشود، باید اول آگاهی به جان تو رخنه کنی، و این کار با تکرار آموزش‌های معنوی و هر لحظه تماشاگر بدون قضاوت فکرهای من‌دار و ناکارآمد بودن، و فضاگشایی میسر می‌شود، تا در یک لحظه، یک بیت، یک تجربه، یک دریافت تو را تکان دهد. لحظه‌ایی به خود بیایی و ببینی دید تو نسبت به مسائل دگرگون شده است. این همان لحظه است که فتیله به روغن آغشته شده است. و هرچه بیش‌تر با خود خلوت کنی و به کار روی خود و خواندن آثار بزرگان و گوش دادن به برنامه گنج حضور ادامه بدهی، این لحظات بیش‌تر و بیش‌تر می‌شوند و تو حضور بیش‌تر و عمیق‌تر و پایدارتری را زندگی می‌کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۷

بگو به یوسف، یعقوب هجر را دریاب

که بی ز پیرهن نصرت تو حبسِ عَماست



در لحظاتی که وصل نیستی، به یوسف حضور بگو که: «به فریاد یعقوب برس که از دوری تو نابینا شده است و بدون یاری بوی پیراهن تو در زندان این کوری حبس خواهد ماند.» وقتی اتفاقی می افتد که باز از خرد کل و فضای یکتایی جدا می شویم، باید از زندگی کمک بخواهیم تا جامعه حضور را به ما بپوشاند، تا چشم دل ما که در دوری از خرد کل نابینا شده بود، بینا شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۸

چو گوشت پاره ضریری ست مانده بر جایی

چو مرده‌ای است ضریر و عقیله‌ی احياست

انسان پیچیده شده در فکرها، حتی اگر آن فکرها در اثر سختگیری بیش از حد به خود در راه مسیر معنوی در ذهنش شکل گرفته باشند، بدون یاری زندگی، بینش معنوی پیدا نمی کند و هم چون انسان نابینایی است که چون نمی تواند ببیند، پویایی و حرکت ندارد و هم چون تکه گوشتی در گوشه‌ای افتاده است، که دل کور هم چون مرده‌ای است و دست و پاگیر پای رفتن در مسیر زنده شدن به حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۹

به جای دارو او خاک می زند در چشم

بدان گمان که مگر سرمه است خاک و دواست

کسی که یک هم‌هویت‌شدگی جدید را جایگزین هم‌هویت‌شدگی قبلی می کند و یا با باور جدید خود همانیده می شود، مانند کسی است که گرد و غبار به چشم او فرو رفته است و مانع دیدن او می شود و او برای شفای کوری خود از گرد و غبار دیگری استفاده می کند، به این خیال که سرمه است و داروی شفا دهنده.



انسان هم‌هویت‌شده با باورها تا عادت هم‌هویت‌شدن را کنار نگذارد، نمی‌تواند خود راه‌هایی از حبس‌کوری ذهن را بیابد و به هر روشی دست‌بزند، موفق نخواهد شد. خیلی باید مراقب باشیم که آموزش‌های معنوی را در همان قالب‌های کهنه‌نگنجانیم. یعنی نکند که لباسی نو بر تن همان باور قدیم بپوشانیم، و به رفتارهای مخرب قبلی ذهن، مثل مقایسه و قضاوت و هم‌هویت‌شدن با باورها را ادامه بدهیم، اما این بار در راه معنوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۰

چو لا تُعَافِ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّاراً

دعای نوح نبی است و او مُجَابِدَعاست

چراکه دعای «هیچ کافری را بر روی زمین معاف نکن»، دعای نوح پیامبر است و او دعایش مستجاب شده است. هیچ نوع هم‌هویت‌شدگی برای زندگی قابل قبول نیست، قانونی پولادین که نمی‌شود با حيله و نیرنگ و در لباس معنویت هم از آن سرپیچید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۱

همیشه کشتی احمق غریق طوفان است

که زشت‌صنعت و مبعوض‌گوهر و رسواست

کشتی نادان، همیشه در طوفان حوادث زندگی غرق می‌شود، چراکه هم رفتار بیرونی او نادرست است و هم صفات درونی‌اش مورد مزمت، و انگشت‌نما. زندگی انسانی که با من‌ذهنی فکر می‌کند و رفتار و عمل می‌کند، هرگز سر و سامان نمی‌گیرد. انسان‌ها با کسی، حرفه‌ایی یا عقیده‌ایی هم‌هویت می‌شوند و امیدوارند که خوشبختی و امنیت آن‌ها تضمین شود. اما چندی نمی‌گذرد که نایمینی را تجربه می‌کنند و می‌پندارند که اشکال از آن شخص، حرفه و یا باور است. سعی



می‌کنند دفعه بعد رابطه محکم‌تری برقرار کنند و شغل با ثبات‌تری انتخاب کنند و باور بهتری را برگزینند، مثل کسی که کشتی‌اش در هم می‌شکند و از نو کشتی دیگری می‌سازد، این بار محکم‌تر. اما این کار بی‌فایده است. چراکه برای خوب زندگی کردن و سعادت‌مند شدن، باید ابتدا درون محکم و قوی ساخت. برای درست رفتار کردن، باید ابتدا فضایل درونی را رشد و پرورش داد. انسان پیش از ساختن کشتی، باید ابتدا شناکردن و خود را به دست زندگی سپردن را بیاموزد. باید بتواند به جای دائم تدبیر کردن و بی‌قرار بودن، به تقدیر رضا بدهد. آن وقت با توکل و با عشق فکر و عمل کند، نه از روی ترس و امید. انسان هم‌هویت‌شده کشتی شکسته، دست به آسمان بر می‌دارد که: «ای خدا کرمت را شکر، این چه بلایی بود بر سرم آمد؟!». و پاسخ مولانا به او این است که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۲

اگر چه بحرِ گرمِ موج می‌زند هر سو

به حکمِ عدلِ خبیثاتِ مَرِ خیشینِ راست

درست است که خداوند «کریم» است و بی‌دریغ می‌بخشد، اما «عادل» هم هست. کرم «او» شامل کسی می‌شود که دل به «او» سپرده است و زندگی خود را به پشتوانه هم‌هویت‌شدگی‌ها بنا نمی‌کند. کرم «او» شامل کسی می‌شود که انقدر با قاطعیت بر روی باورهایش پافشاری نمی‌کند و وارد بحث و جدل نمی‌شود. کرم «او» شامل کسی می‌شود که «من» را شناخته باشد و در راه عشق «او» فدا کرده باشد، چه بسا انسان‌هایی که شرایط زندگی و تحصیلات آن‌چنانی ندارند، اما در آرامش و امنیت به سر می‌برند. چراکه آموخته‌اند آرامش خود را وابسته به آسایش خود نکنند. آموخته‌اند تلاش کنند و توکل، نه تقلا و تدبیر. اما اگر انسان نفس را بر عشق برگزیند، شامل قانون عادلانه «خلایق هرچه لایق» می‌شود. و چه بسا زندگی قبل از این که عدل را اجرا کند، بارها کرم خود را نشان داده باشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۳

قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن

چنان گلو که تو داری سزای صَفَع و قفاست

پس ای کچل! ای کسی که دائم در اندیشه و تفکر چه کنم و عاقبت چه می شود هستی، گردن خود را از پس گردنی، هشدار بیدارکننده زندگی، قایم نکن، که این گلوی گشادی که داری، این همه حرص، سزاوار سیلی و پشت گردنی زندگی است. وگرنه خود را از حرص خفه خواهی کرد!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۴

گلو گشاده چو فرجِ فراخِ ماده خران

که ... خر نرهد زو چو پیش او برخاست

گلوی حرص تو گشاد است و از این رو بلای بزرگتری را به سوی خود جذب می کند و عجباً که تو بلا را هم رها نمی کنی! انسان وقتی با من ذهنی زندگی می کند و نقشه می کشد و برنامه ریزی می کند و با هدفها و «موفقیت»های ظاهری خود هم هویت می شود، و بیش تر حرص می ورزد، و هرگز راضی نمی شود، جایی شکست را تجربه می کند و سرش به سنگ می خورد. هرچه حرص و هم هویت شدگی او بیش تر باشد، ضربه ایی که بر او وارد می شود، سهمگین تر است. برخی از این ضربه بیدار می شوند و توبه می کنند که دیگر هم هویت نشوند. اما برخی این بار با درد شکست هم هویت می شوند و داستان زندگی و تصویر کشتی شکسته را تا آخر عمر تعریف می کنند و به نمایش می گذارند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۵

بخور تو ای سگِ گرگینِ شِکَنبِه و سرگین

شِکَنبِه و دهنِ سگ، بلی سزا به سزاست

پس ای سگ کچل! از این که قسمت تو سیرابی آکنده به مدفوع است شکایت نکن، که سیرابی درخور دهان سگ است. در این جا مولانا کمی تند سخن می گوید و من ذهنی را به سگ کچلی تشبیه می کند، شاید چون من ذهنی دائم فکر می کند چطور از هم هویت شدگی هایش نگهبانی کند. می گوید تا کار تو محافظت از هم هویت شدگی هاست، انتظار نداشته باش از عشق، آرامش، و صلح نصیبی ببری.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۶

بیا بخور خرِ مرده، سگِ شکار نه‌ای

ز پوز و ز شکم و طلعتِ تو خود پیداست

بیا و از خر مرده، از باورهای کهنه و شرطی شده تغذیه کن، که از دک و پوز و شکم و ظاهر تو آشکار است که تو سگ شکار نیستی. مولانا من ذهنی را به سگ ولگردی تشبیه می کند که شجاعت شکار ندارد. چون من ذهنی خلاقیت ندارد و از باورهای کهنه تغذیه می کند. و این را از ظاهر و رفتار انسان می شود فهمید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۷

سگِ محلّه و بازار، صید کی گیرد؟

مقام صید، سرِ کوه و بیشه و صحراست



من ذهنی مثل سگ ولگرد است، چگونه سگ کوچه و خیابان می تواند صیدی شکار کند؟ که جای صید بر سر کوه است و در بیشه و صحرا. انسانی که در ذهن اسیر است مثل سگ ولگرد است، نه سگ شکاری. تنها بر جهان مادی احاطه دارد و به جهان معنا دسترسی ندارد. معرفت و هشیاری حضور مائده این جهانی نیست، دستیابی به آن از حیطة قدرت ذهن خارج است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۸

رها کن این همه را، نام یار و دلبر گو

که زشت‌ها که بدو دررسد، همه زیباست

همه این حرف‌ها را رها کن، گذشته‌ات هرچه که بوده، گذشته است. نام «او» را ببر، بسم الله بگو و زندگی را همین لحظه، از نو شروع کن، که وقتی به وصال «او» نائل شوی، هرچه بر تو گذشته است، معنای دیگری پیدا می‌کند. این بیت غزل بسیار امیدوار کننده است. همیشه می‌گویند گذشته را نمی‌شود عوض کرد. اما مولانا می‌گوید، اگر این لحظه به «او» وصل بشوی، معنی همه اتفاقاتی که برایت افتاده است را می‌فهمی و می‌بینی که همه چیز، خوب یا بد، تو را به سوی «او» سوق داده است. پس هرچه گذشته زیباست و دیگر جایی برای حسرت باقی نمی‌ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۱۹

که کیمیاست پناه وی و تعلق او

مُصَرِّفِ همه ذراتِ اسفل و اعلاست



چراکه رها کردن و پناه بردن به «او»، و از جنس «او»، و از جنس زندگی شدن، چون کیمیا که مس را به زر تبدیل می‌کند، همه صفات زشت درون انسان را به صفات زیبا تبدیل می‌کند. چراکه دگرگون کننده همه عادت‌های بد و خوب، «او» است. این زندگی است که اگر تسلیم شوی و خود را به دستش بسپاری و از جنسش شوی، عادت خود را می‌گرداند.

همه انسان‌ها بالقوه هم دارای صفات زشت هستند و هم زیبا. علت این که رفتار غیر اخلاقی و یا ظلم و ستم مورد تنفر ما قرار می‌گیرد، این است که ما حتی اگر خودمان این رفتارها را نشان نمی‌دهیم و یا ظلمی نمی‌کنیم، اما پتانسیل این کار را داریم. یعنی از همان جنس در ما هم وجود دارد. و تنها زندگی است که هم چون کیمیاگری می‌تواند مس رذیلت درونی و پنهان ما را به طلای فضیلت تبدیل کند. و وقتی از درون دگرگون شویم، رفتار بیرونی ما نیز پسندیده و زیبا می‌شود. آن وقت در دیگران نیز جز زیبایی نخواهیم دید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۰

نهان کند دو جهان را درون یک ذره

که از تصرف او عقل گول و نابیناست

زندگی همانند شعبده‌بازی تردست، هر دو جهان، هم جهان بیرون و هم جهان درون را، هم نیکی و هم بدی را، هم جهان مادی و هم جهان معنوی را، در درون ذره وجود انسان پنهان کرده است. ولی چشم عقل فریب خورده، این حیلۀ زندگی را نمی‌بیند.

برای ذهن باور کردنی نیست که همه چیز در درون خود انسان اتفاق می‌افتد. برایش باور کردنی نیست که از همان جنس بدی و زشتی که در دیگران می‌بیند، در خودش هم وجود دارد. باور نمی‌کند که آن گنجی که حسرت داشتنش را دارد و تمام عمر به دنبالش می‌گردد، درون خود اوست. باور نمی‌کند که آن نیمه گمشده تمام و کمال و بی‌نقصی که بناست به او عشق بورزد و خوشبختش کند هم، در خود اوست! باور نمی‌کند که هیچ چیز وجود ندارد که هم اکنون در



وجودش نباشد و بتواند از بیرون به دست بیاورد تا بهتر و کامل تر از این که هست، بشود. چون چشم ذهن کور است و انقدر تیز نیست که تردستی زندگی را ببیند!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۱

بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی ست

اگر به علمِ فلاطون بود برون سراسر است

چراکه دانش ذهن، همه بیرونی است، از راز درون خبر ندارد. حتی اگر دانش افلاطون را هم داشته باشد، هنوز بیرون از دنیای معنا است. از سر زندگی بی خبر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۲

جنون عشق به از صدهزار گردون عقل

که عقل دعوی سر کرد و عشق بی سر و پاست

حیرانی عشق، یک لحظه حق به جانب نبودن و فضاگشایی و تأمل کردن، و شک کردن به خود، بهتر از صدهزار بار فکر کردن با ذهن و بحث و جدل با منطق و عقل من ذهنی است، چراکه من ذهنی حق به جانب است و ادعای دانستن و کسی بودن دارد، و این مخرب است؛ در حالی که عشق، بی ادعاست و بی آزار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۳

هرآنکه سر بودش بیم سر همش باشد

حریف بیم نباشد هرآنکه شیر و غاست



هر کس ادعا دارد، با باورهایش و دانسته‌هایش هم‌هویت است، همیشه می‌ترسد خطری آن‌ها را تهدید کند، چون نابودی آن‌ها را با نابودی خود یکسان می‌داند. اما انسان عاشق هم‌چون شیری در جنگ است و رفیق ترس نیست. انسان عاشق با باورهایش هم‌هویت نمی‌شود، در نتیجه اگر متوجه باور اشتباه خود بشود، دچار توهم نابودی نمی‌شود. عاشق وقتی به این حقیقت پی می‌برد که نمی‌داند، آزرده نمی‌شود، بلکه خوشحال می‌شود و شکرگزار که بقیه عمر را با باور غلط تلف نخواهد کرد. عاشق می‌داند که قبول کردن این که باوری اشتباه دارد، یک قدم او را به حقیقت نزدیک‌تر می‌کند. تا انسان نداند که نمی‌داند، دانش و خرد در او جاری نخواهد شد. چه بسا در علوم دنیوی هم، درست است که در هر علم باید آن چه تا کنون بشر می‌داند را بیاموزیم، اما تا آن چه را نمی‌دانیم شناسیم، در علم پیشرفت نخواهیم کرد. و اصلاً علت انجام تحقیقات و پژوهش‌های علمی ندانستن جواب سؤال‌ها و مجهولات است، نه دانستن آن‌ها!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۴

رَوَدُ درونهِی سَمِّ الخِیاطِ، رَشْتَهی عَشقِ

کِه سَر نَدارد و بی سَر، مُجَرَّد و یکتاست

تنها رشته بی سر و تنها و یکتای عشق است که از سوراخ سوزن زندگی، اتفاقات زندگی، رد می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۵

قلاوُزی کُندش سوزن و روان کُندش

کِه تا وصال ببخشد به پاره‌ها که جداست



و سوزن، زندگی با اتفاقاتی که به وجود می‌آورد، رشته را هدایت می‌کند و پیش می‌برد، تا پاره پاره‌های وجودش را که از هم گسیخته شده به هم وصل کند، تا حرف و عمل، رفتار و کردارش همه یکی شود، تا تمامیت خود را باز یابد، تا از درون و بیرون به صلح برسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۶

حدیثِ سوزن و رشته بهل که باریک است

حدیثِ موسی جان گن که با ید بیضاست

داستان سوزن و رشته را فعلاً رها کن که اگر بخواهیم توضیح دهیم چطور زندگی با به وجود آوردن اتفاقات، انسان را به سوی کمال هدایت می‌کند، موضوع پیچیده می‌شود. بیا و قصه موسی جان، داستان عشق را بگو، که هم چون موسی که دست سفید از گریبان بیرون می‌آورد، عشق نیز معجزه می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۷

حدیث و قصه‌ی آن بحر خوشدلی‌ها گو

که قطره قطره‌ی او مایه‌ی دوصد دریاست

بیا حکایت و داستان آن دریای خوشدلی را نقل کن، بیا از دریای «عشق» بگو، که هر قطره قطره‌اش، حامل صدها دریاست. هر لحظه لحظه زندگی هم چون قطره قطره دریایی است که گویی هر قطره‌اش خود دریاها در خود نهان دارد. هر لحظه که در عشق و با عشق سپری شود، می‌تواند صدها زندگی را به بوی عشق آکنده کند. هر دانه که با عشق کاشته شود، صدها دانه به بار می‌آورد. هر نگاه پر مهر می‌تواند صدها جان خسته را به آغوش بکشد. هر کلمه که از عشق بیاید، می‌تواند صدها رگ را بجنباند و صدها دل را به لرزه در آورد.




مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۳، بیت ۲۸

چو کاسه بر سر بحری و بی خبر از بحر

بین ز موج تو را هر نفس چه گردشهاست

تو وقتی در ذهن هستی همانند کاسه‌ایی روی دریا، از دریا جدا و بی خبری، از فضای یکتایی جدا هستی، و از عالم معنا بی خبر. اما حتی در این حالت هم می‌توانی تکان‌های امواج دریا را که هر لحظه تو را به این سو و آن سو می‌رانند حس کنی. حتی وقتی در ذهن باشی، وقتی با چالش‌های زندگی مواجه می‌شوی، متوجه می‌شوی نیرویی ورای قدرت و اراده تو زندگی تو را هدایت می‌کند.

با احترام،

 شکوه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com